

توپ‌های نرم شاخ‌دار

حامد به در دبستان تکیه داد و به فکر فرو رفت.

- یادش بخیر! چقدر اینجا خوش می‌گذشت. انگار همین دیروز بود که من اینجا بازی می‌کردم. مثل برق و باد این دو سال گذشت. دو سال دیگه هم احمد از اینجا میاد بیرون و ...

یک کلاس، ورزش داشتند و تعدادی از بچه‌ها در حیاط بودند. بخار دهانشان در هوای سرد پاییزی دیده می‌شد. توپ نزدیک حامد افتاد. حامد به سمتش رفت و آن را به سمت بچه‌ای که به دنبالش آمده بود شوت کرد. بچه همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد و بخار دهانش اطراف صورت قرمز و عرق کرده‌اش دیده می‌شد، دستی بلند کرد و همان‌طور که توپ را با پا می‌زد به سمت بقیه بچه‌ها رفت. صدای سوت معلم بلند شد و از بچه‌ها خواست که توپ‌ها را تحویل بدهند. بچه‌های باقی مانده در حیاط با دلخوری، توپ‌ها را آوردند و سلاسه‌سلاسه به سمت ساختمان دبستان رفتند. گویا خستگی که در حین بازی جرات ظهور نداشت، حالا توانسته خود را نشان دهد.

صدای زنگ مدرسه و بلافاصله بعد از آن هیاهوی بچه‌ها به گوش رسید. بعضی‌ها چنان با سرعت می‌دویدند و پا به فرار می‌گذاشتند که گویا مدرسه آتش گرفته‌است.

حامد جلوتر از در، داخل حیاط دبستان ایستاده بود و بچه‌ها از دو طرفش به سرعت خارج می‌شدند. احمد را دید که کیفش را یک‌وری روی دوشش انداخته و گرم صحبت با رضا، از ساختمان خارج می‌شود. حامد دست‌هایش را بلند کرد و ضربدری در هوا تکان داد. رضا زودتر او را دید و با آرنج به احمد زد. احمد هم دستش را تکان داد و به سمت او آمدند.

- امروز می‌ریم خونه مامان طلعت. مامان رفت تهران و من نتونستم بهت خبر بدم. مجبور شدم پیام دنبالت.

وقتی وارد خیابان شدند، احمد به سمت سرویس رفت و همان‌طور که رضا سوار می‌شد، گفت که امروز با برادرش بر می‌گردد. حامد هم برای آنها دستی تکان داد.

تا خانه مامان طلعت راهی نبود.

- مامان برای چی رفت تهران؟ قرار نبود که امروز بره.

- یهو استادش گفت که آخر هفته میره سفر و شنبه هم نیاد. مامان جلسه شنبه رو به امروز بعدازظهر انداخت و رفت.

فردا باید بره سرکار. گفت صبح زود بر می‌گردد.

- اما قرار بود برای من مکعب و اینجور چیزا درست کنه.

- فردا درست می‌کنه.

- اما من برای فردا می‌خوام.

- خب یه روز دیرتر، شاید من هم... .

حامد ایستاد و خیره به باغچه جلوی خانه همسایه مامان طلعت نگاه کرد. سرش را بالا گرفت و به برگ‌های درخت چناری که کم‌کم زرد و نارنجی شده بودند، نگاهی انداخت و دوباره به برگ‌های سبز شمشاد خیره شد. لای شاخ و برگ شمشاد که در باغچه جلوی در بود، چیزی شبیه یک توپ سبز دیده می‌شد. به طرفش رفت.

- این دیگه چیه؟ من تا حالا همچین تویی ندیدم.

احمد هم به سمتش رفت.

- توپ نیست. شاخک داره. شاید یه حیوون باشه.

بعد هر دو به اطراف و بالای سرشان نگاه کردند تا شاید بفهمند این توپ عجیب از کجا روی زمین افتاده‌است. اما هیچ نشانه غیر طبیعی دیده نمی‌شد.

- مگه حیوون فضایی باشه. آخه کدوم حیوونی این رنگیه. سبز فسفری!

- اما یه ماهی‌هایی هستند که این رنگی‌اند من خودم... .

- وای... یکی دیگه هم اینجاست.

حامد به پشت شمشاد اشاره کرد. پشت شمشاد بزرگ و رو به پیاده‌رو، فضای خالی بزرگتری بود و توپ دیگری آنجا افتاده بود.

حامد و احمد از نزدیک به آنها نگاه کردند.

رنگ این یکی فرق داشت. آبی فسفری بود. سطح گردِ کروی‌اش نرم دیده می‌شد. شاخک‌هایی از قسمت‌های مختلفش بیرون زده بود که اندازه‌های متفاوت داشت و نرم و شفاف به نظر می‌رسید. نوک شاخک‌ها هم شبیه فنجان‌های خیس و چسبناک بود.

- شبیه توپ یا اسباب بازی نیست.

- شبیه حیوون زنده هم نیست.

احمد دستش را به سمت آن برد و درست موقعی که حامد داد زد: «دست زن!»، دست احمد یک لحظه به توپ خورد و زود جدا شد.

تویی که بی‌جان به نظر می‌رسید، پس از همان لمس کوچک، ناگهان حرکتی کرد. حامد و احمد به عقب پریدند. توپ شروع به لرزیدن کرد. به نظر می‌رسید که روی سطحش لایه‌ای رطوبت ایجاد شد و لایه سفت روی آن کمی نرم و ژله‌ای شد. بعد شروع به چرخیدن کرد و اندازه‌اش کمی کوچک شد.

حامد و احمد چند قدم عقب رفتند.

صدایی شبیه جیک‌جیک یک پرنده مصنوعی از پیاده‌روی آن طرف شنیده شد. دخترک کوچکی با کفش‌های صدا دار راه می‌رفت و مادرش که پلاستیک خریدش در دستش تاب می‌خورد پشت سرش حرکت می‌کرد.

پای بچه به ناصافی کف پیاده‌رو گیر کرد و زمین خورد و صدای گریه‌اش بلند شد. مادر خم شد. کیف بزرگش روی شانه و پلاستیک خریدش روی ساعدش تاب خوردند و در انتهای دستش متوقف ماندند. با همان دست دخترک را بغل کرد و دست دیگر را دورش حلقه کرد و او را محکم به خود فشرد. دخترک ناگهان آرام شد. بعد کف دست‌هایش را نشان داد. خاکی شده بود و هنوز سنگ ریزه‌ها به آن چسبیده بودند. مادر با دست دیگرش سنگ‌ها را پاک کرد و کف هر دو دست را بوسید. دخترک لبخند زد و از مادر خواست که او را دوباره روی زمین بگذارد.

مادر او را روی زمین گذاشت و لباس‌هایش را مرتب کرد و شلوار خالی او را نکاند. آنها با صدای جیک‌جیک دور شدند.
حامد و احمد دوباره به توپ‌ها خیره شدند.

- چقدر عجیبه!

- ترسناکه. شاید خطر داشته باشه. دیگه دست نزن.

- بیا بریم.

- اما من می‌خوام یکی رو بردارم.

- شاید سمی باشه. معلوم نیست چیه؟

- اما جالبه.

حامد نگاهی به اطراف انداخت. چوبی پیدا کرد و با چوب آرام به آن زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. آن را روی زمین غلتاند. باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

- زنده نیست! خطر نداره.

- اما چیزهایی که زنده نباشند هم می‌تونن خطرناک باشن.

- بیا برشون داریم.

- اما مامان طلعت... .

- به هیچکس نشون نمی‌دیم. بیا بریم از عباس آقا پفکی بخریم و اینا رو با چوب تو پلاستیکش بندازیم. تو گاراژ مامان طلعت می‌ذاریم و وقتی بابا اومد دنبالمون، می‌بریم خونه مون و تو زیرزمین قایم می‌کنیم تا هیچکس نفهمه. نگران نباش. با چوب هر دو توپ را به لای شاخه‌ها هل دادند تا عابر دیگری آنها را نبیند. کمی بعد با دو پلاستیک مشکی حاوی دو پفک بزرگ برگشتند. به عباس آقا گفته بودند که دو پلاستیک مشکی بدهد که پفک‌ها دیده نشوند و عباس آقا تبسمی کرده بود و به آنها نصیحت کرده بود که باید برای خوردن چاشت مدرسه به حرف بزرگترها گوش کنند و آنها همان‌طور که پلاستیک‌ها را می‌گرفتند، چشم بلندی گفتند.

حامد هر دو توپ را بدون آنکه دستش به آنها بخورد، داخل پلاستیک‌ها هل داد و دسته آنها را گرفت.

وقتی در خانه مامان طلعت باز شد، احمد با سروصدا و با دو بسته پفک بزرگ وارد شد و حامد آرام به گاراژ رفت و پلاستیک‌ها را آنجا گذاشت. دو حلقه لاستیک به کمد کوتاه گاراژ تکیه داده شده بود. حامد در پلاستیک‌ها را گره زد تا وقتی آنها را برمی‌دارند هم دستشان به توپ‌ها نخورد. لاستیک‌ها را کنار زد تا در کمد را باز کند. توپ‌ها را روی ابزارهایی که داخل کمد بودند قل داد و در کمد را بست و لاستیک‌ها را سر جایش گذاشت.

مامان طلعت منتظرشان بود و غذا را زودتر آماده کرده بود. باباجون دیرتر می‌آمد.

حامد و احمد دست‌ها را شستند و مامان طلعت پفک‌ها را داخل کابینت گذاشت و برایشان غذا کشید.

وقتی باباجون آمد، حامد و احمد نگاهی به هم انداختند. باباجون ظهرها که می‌آمد ماشین را داخل گاراژ نمی‌گذاشت. چون دوباره بعدازظهر با آن به مطب می‌رفت. وقتی بابا از راه رسید و آن سه نفر مشغول خوردن غذا شدند، حامد و احمد سری به گاراژ زدند و از توپ‌های عجیب خبر گرفتند. همان‌جا بودند و هیچ حرکتی نکرده بودند.

حامد توپ‌ها را برداشت و احمد هم سویچ ماشین را از جیبش بیرون آورد. به سمت ماشین خودشان رفتند و توپ‌ها را پایین صندلی عقب طوری که به خوبی دیده نشود، گذاشتند. در ماشین را دوباره قفل کردند و بالا آمدند.

حامد کنار میز آشپزخانه ایستاد و بلندبلند شروع به حرف زدن کرد و احمد سویچ ماشین را روی میز هال گذاشت.

وقتی سوار ماشین شدند، احمد روی صندلی عقب دراز کشید و وقتی به خانه رسیدند و بابا دید که احمد هنوز دراز کشیده و حامد دم در ساختمان منتظر باز شدن در است، از پله‌ها بالا آمد تا در را باز کند.

- بیا تو بابا. بیا تو بخواب.

احمد در را باز کرد و وقتی حامد و بابا وارد ساختمان شدند، احمد با توپ‌ها به سمت زیرزمین رفت و توپ‌ها را ریز تخت زیرزمین پنهان کرد. دلش می‌خواست یک بار دیگر به آن دست بزند، اما ترسید.

یک ساعت بعد، وقتی بابا خوابید دوباره به زیرزمین آمدند تا گنج خود را بررسی کنند.

حامد آرام پلاستیک‌ها را باز کرد و توپ‌ها را بیرون غلتاند.

به هم نگاهی کردند. هر دو دلشان می‌خواست دوباره به آن دست بزنند.

- دست نزن. من که بهش دست زدم انگار وقتی دستم بهش خورد جون گرفت. اگه این دفعه یهو بزرگتر بشه و بزرگتر بشه و بترکه و ازش گاز سمی بیرون بیاد یا بزرگ بشه و نتونیم قایمیش کنیم چی؟

- راست می‌گی. بهتره تو همون پلاستیکا بذاریمشون.

دوباره پلاستیک‌های مشکی را روی توپ‌ها کشیدند و در آنها را گره زدند و زیر تخت پنهان کردند.

مامان صبح زود رسید. هنوز آنها به مدرسه نرفته بودند.

- هنوز زوده. سرما می‌خورید. سرویس که بوق زد برید بیرون.

- میریم تو زیرزمین وامیستیم تا زودتر بریم.

و قبل از آنکه از مامان هاجوواج و خسته چیزی بشنوند، به زیرزمین رفتند و خبر گرفتند.

هیچ تغییری نبود.

چند روز دیگر هم گذشت. حامد و احمد گاهی از توپ‌هایشان خبر می‌گرفتند و کم‌کم با شروع امتحانات ماهانه کنجکاوی خود را از دست دادند.

وقتی حامد برای پرسیدن سوالی پیش مامان آمد متوجه شد که در باره بیماری عجیبی صحبت می‌کنند که در بوجستان دیده شده‌است. بیماری که چند نفر مبتلا شده بودند.

افرادی که پس از ابتلا دچار نوعی فراموشی می‌شدند و فقط می‌خندیدند. به تدریج قسمت‌هایی از مغزشان از کار می‌افتاد.

هنوز این بیماری جدید بود و معلوم نبود که چه بر سر بیماران می‌آید.

حامد نگاهی به مادر انداخت. برگه سوالش همچنان در دستش مانده بود.

- بیا پسر. سualتو بپرس.

- اما چطور میشه که مغز آدم از کار بیفته؟ اختیار خنده از آدم بره؟ مثل این می‌مونه که فرمانده رو اسیر کرده باشند.

- بله همین طوره. کافیه یک میکروب یا ویروس وارد بدن بشه و خودشو جایی که می‌تونه زندگی کنه برسونه.

- استادت چی می‌گه مامان؟ اونکه کارش همین چیزه‌است.

- من هم خبر رو از اون شنیدم. بعدش اخبار هم گفت.

حامد می‌خواست برگردد و به اتاقش برود.

- اما انگار آمده بودی سوال بپرسی.

حامد کاغذ را روی میز گذاشت و سوالش را پرسید.

شب اخبار از بوجستان فیلمی نشان داد. آدم‌هایی که می‌خندیدند و به تدریج بقیه را نمی‌شناختند. یک نفرشان هم مرده بود.

- حالا ممکنه تاثیر این بیماری را روی بدن بهتر بشناسند. افرادی هم که با اینها در تماس بودند، پس از مدتی نشانه‌هایی از این بیماری نشان داده‌اند. ممکنه این بیماری فراگیر بشه.

- مدرسه‌ها هم تعطیل میشه؟

مادر نگاهی به حامد انداخت و اسم تعطیلی مدرسه که آمد احمد هم با اشتیاق به مادر خیره شد.

- خدا نکنه!

اما حامد و احمد چیز دیگری در دل داشتند.

مامان این هفته هم تهران می‌رفت و بچه‌ها و بابا باز هم به خانه مامان طلعت رفتند. وقتی باباجون آمد و قبل از آنکه مشغول خوردن ناهار شود، حامد و احمد را صدا زد.

- امروز یک بیمار از همون بیمارهایی که تو تلویزیون نشون دادند در بیمارستانمون بستری کردیم. خونه‌شون در منطقه دور از ما بود، اما به هر حال ممکنه این بیماری به هر طریقی پیداش بشه. دستاتون رو بشویید و در خیابون نه چیزی بخورید و نه به چیز مشکوکی دست بزنید.

حامد و احمد به هم نگاهی انداختند و سرشان را تکان دادند و هر دو گفتند: «چشم»

مامان هم بعدازظهر تلفن زد و گفت که فردا صبح زود می‌آید و همین حرف‌ها را به آنها گفت.

مامان طلعت پیش‌دستی میوه‌های پوست کنده را جلوی آنها گذاشت.

- به هر حال باید قوی باشید تا سلامت بمونید.

و به میوه‌ها اشاره کرد.

وقتی باباجون بعدازظهر به مطب می‌رفت و از خانه ماسک زد، آنها به هم نگاهی انداختند و چیزی نگفتند.

بابا بعد از ظهر دنبالش آمد و آنها را به خانه رساند و خودش دوباره رفت.

آنها آرام وارد زیرزمین شدند و پلاستیک‌های سیاه را بیرون کشیدند. در یک پلاستیک را باز کردند. گوی سبز غلتید و روی زمین افتاد. شاخک‌هایش را از نزدیک تماشا کردند. مثل یک فجان به نظر می‌رسید و همه شاخک‌ها شبیه هم نبودند. شاخک‌ها کوتاه و بلند بودند و فنجانک‌های بزرگ و کوچک به سرشان وصل بود.

حامد از آشپزخانه زیرزمین چنگالی آورد و شاخک را خم کرد. شاخک‌ها نرم بودند و به راحتی خم می‌شدند. احمد چنگال را گرفت و می‌خواست که آن را به بدنه فشار دهد، اما حامد مانع شد و داد زد: «نکن! ممکنه بترکه!»

- به نظرت ممکنه این بیماری ربطی به این توپ‌ها داشته باشه؟

احمد شانه‌ها را بالا انداخت.

- من بهش دست‌زدم. یهو تکون خورد و کوچیک شد. خیلی ترسناک بود. اما وقتی با چنگال یا چوب بهش می‌زنیم حس نمی‌کنه. به نظرم آدم‌ها رو می‌شناسه.

- ترسناکه! اگه یک حیوون بهش نزدیک بشه چی؟

- نمی‌دونم. همیشه امتحان کنیم. به نظرم باز هم کوچیک میشه.

- بو نداره. شاید حیوونا بهش نزدیک نشن.

- البته گندم هم برای ما بو نداره اما پرنده‌ها می‌شناسن و می‌خورن.

- ممکنه خطر داشته باشه؟

- اما اگه داشت تا حالا خودشو نشون می‌داد.

- بیا ببریمشون بیرون. من دارم می‌ترسم. خیلی مشکوکن.

- خب مثلاً چکار می‌کنن. دست که بهشون نمی‌زنیم.

- بیا به مامان بگیم.

- باید فکر کنیم.

مامان صبح از راه رسید. اوقاتش حسابی تلخ بود. صبحانه را آماده می‌کرد و زیرلب غرغر می‌کرد. بابا نان تازه را روی سفره گذاشت و بچه‌ها را صدا زد.

- ای کاش اصلاً با این استاد کار نمی‌کردم.

بابا پنیر را روی نان گذاشت.

- اما در ویروس شناسی اون تو ایران تکه. مشکلتون چیه؟

- من این همه زحمت کشیدم تا موضوع پایان نامه‌مو مشخص کنم. آنقدر ایراد گرفت که دیگه انرژی برای ادامه کار ندارم.

- اما ایراداشو الان برطرف کنی که بهتره.

احمد نگاهی به حامد انداخت و لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد. حامد هم لب‌هایش را به هم فشرد و تبسم کرد.

- باباجون می‌گفت یک بیمار هم اینجا بستری شده. اینجا هم اومه.

مامان نشست و غرغر کرد.

- همین یکی رو کم داشتیم. استادم هم درگیر همین موضوعه. اوقاتش هم تلخ بود. می‌گه برای تحقیق در باره این بیماری دعوت شده اما از بیماران هیچی به دست نیامده. نه تو خونشون نه جای دیگه هیچ اثری از عامل بیماری نیست. هرچی هست به مغز آسیب می‌زنه. قرار بود مغز بیماری که فوت کرده رو مطالعه کنند.

هنوز ظهر نشده بود، اما مدارس را تعطیل کردند. همه مدارس تعطیل شده بود. برای حفظ سلامتی مردم این تصمیم گرفته شده بود. مامان و بابا سرکار بودند و حامد دنبال احمد رفت. کلید خانه را هم نداشتند. مدرسه احمد نزدیک خانه مامان طلعت بود برای همین به سمت آنجا به راه افتادند. وقتی وارد کوچه شدند و چشمشان به شمشادهای خانه همسایه افتاد. بی‌اختیار دوباره به سمت آن رفتند، اما هیچ چیز غیرعادی آنجا نبود.

وقتی باباجون آمد گفت که تعداد بیماران زیاد می‌شود و یک بخش را کامل به این بیماران اختصاص داده‌اند. صدای خنده بیماران، هر کسی که وارد آن بخش می‌شود را می‌ترساند. پرستاران و پزشکان می‌ترسند وارد بخش شوند. همه با لباس‌هایی که سرتا پا مثل فزانوردها پوشیده‌است و با ماسک وارد می‌شوند. هنوز نمی‌دانند چطور این بیماری منتقل می‌شود. فقط می‌دانند که کسانی که با بیمار در تماس بوده مبتلا شده‌اند.

مامان هم با بابا آمدند و مامان در باره پایان نامه‌اش با باباجون صحبت کرد.

- اگه بتونی در رابطه با همین بیماری جدید تحقیق کنی خیلی خوب میشه.

- اما هیچی در موردش نمی‌دونیم.

- اما بیماران زیادی هستند و می‌تونن همین جا کارهایت را انجام دهی و نیازی به رفت و آمد زیاد هم نیست. تو این شرایط هم رفت و آمدت کم می‌شود. ممکن است راه‌ها را هم ببندند که رفت و آمد هم خطرناک و هم سخت می‌شود. این روزها به همه می‌گیم سعی کنید کمتر از خونه بیرون بیایید. افرادی که تنها زندگی می‌کنند بیشتر در خطرند. همه کارها را باید خودتون انجام بدن و احتمال ابتلا بیشتر میشه. یک نفر میتونه در یک خانواده برای چند نفر کارها رو انجام بده. مثلاً یک بار بره نونوایی یا سوپر و چند نفر از اون استفاده کنند. اما افراد تنها این‌طور نیستند. علاوه بر اون، تنهایی توی خونه سخته و اونا بیشتر دوست دارن از خونه بیرون بیان. اما وقتی چند نفر تو یه خونه باشن حوصله‌شون کمتر سرمیره و کمتر بیرون میان.

مامان طلعت میوه‌های شسته را روی میز گذاشت و رو به باباجون کرد.

- خطر نداره؟ نزدیک شدن به این بیماران؟

مامان صدایی صاف کرد و گفت: «آخه من دارم میکرب شناسی می خونم. قراره به سلامتی دکترا بگیرم. به هر حال کارم با همین چیزهاست دیگه. تازه میکربها و یروسهایی که دیده نمیشن ممکنه از لوله آزمایش فرارکنن و یه جوری منو گرفتار کنن. اما این طوری مریضها مشخصن و با حفاظت بهشون نزدیک میشم.

بابا پرتقالی برداشت و همان طور که پوست می کند گفت: «امکان اینکه در خیابون مبتلا بشیم بیشتره. چون بیمار و سالم با هم قاطی هستن و همیشه فهمید از کی باید فاصله بگیریم.»

وقتی به خانه برگشتند، احمد با مامان و بابا داخل ساختمان و حامد وارد زیرزمین شد.

توپها را واری کرد. هیچ تغییری دیده نمی شد. در زیرزمین را بست و به تراس آمد. احمد پرده را کنار زده بود و روی تخت که آفتاب نیم جان عصر زمستان روی آن افتاده بود دراز کشیده بود.

حامد حس کرد صدایی شنیده است. رویش را برگرداند و ناگهان چیز عجیبی دید.

یک شیء عجیب نزدیک پشت بامشان دیده می شد. گویا یک توپ خاکستری بزرگ بود که از بالا و پایین فشرده شده بود و بدون آنکه حالت گرد خود را از دست بدهد، ارتفاعش کمتر از طول و عرضش شده بود. شبیه دو تا کاسه کم عمق یا بشقاب گود که روی هم گذاشته باشند. زائدههایی شبیه پنجره در چند نقطه داشت. حالا دیگر هیچ صدایی نداشت و بی حرکت مانده بود. به بزرگی پذیرایی مامان طلعت بود.

حامد خواست احمد را صدا بزند. رویش را به پنجره کرد و به احمد اشاره کرد. نمی توانست حرف بزند. احمد اشاره اش را دید و روی تخت نشست. حامد دوباره سرش را برگرداند، اما هیچ چیز آنجا نبود. وقتی احمد آمد، حامد همان جا روی زمین نشسته بود.

- چی شده؟ پاشو. سرما می خوری.

حامد آرام برخاست و به اتاقشان آمد.

وقتی ماجرا را تعریف کرد، احمد یک قدم فاصله گرفت.

- ممممی گنگن این ببیماری روی ممغز اثر داره.

حامد دستش را روی پیشانی گذاشت. خندید. احمد یک قدم دیگر عقب رفت.

حامد بلندتر خندید احمد از اتاق فرار کرد.

حامد لباس هایش را عوض کرد و روی تختش دراز کشید.

احمد لای در را باز کرد.

- خوبی؟

حامد می خواست بخندد اما نخندید و به احمد اشاره کرد که بیاید.

احمد هم روی تختش دراز کشید.

- میگم نکنه این توپها مال فضاییها باشه. ممکنه؟

احمد با بدگمانی نگاه کرد و لب هایش را جمع کرد.

- این همه از فضاییها میگن شاید هم واقعا یه خبری باشه. این توپها هم خیلی عجیبن.

- میگم بیا جاشونو عوض کنیم. ممکنه فضاییها این جا رو کشف کرده باشند.

- کجا ببریم؟

- اصلا ببریم بیرون بندازیم.

- به نظرم چون تو اونها رو دیدی دیگه بر نمی گردن و همین جا امن تره. میگم خوبه فضایی ها بیان و یه چرخه ما رو با سفینه شون بدن.

حامد خیره به احمد نگاه کرد.

- اما من راست میگم. واقعاً دیدم.

- خب ممکنه خیال کرده باشی. اما به هر حال ما جایی نداریم که این توپهای گنده رو ببریم.

حامد چیزی نگفت و چشمها را بست.

اصلاً نمی توانست آنچه دیده را به خیال ربط بدهد. دستش را روی پیشانیاش گذاشت.

حالش خوب خوب بود.

دو هفته بود که از خانه بیرون نرفته بودند. مامان هم دیگر رفت و آمد نمی کرد. راهها را بسته بودند و قرار بود تحقیقش را همان جا برای بیماران بیمارستان باباجون شروع کند. حالا حامد و احمد می فهمیدند چرا مامان گفت خدا نکند مدرسهها تعطیل شود. چقدر همه چیز سخت شده بود. حوصلهشان سر رفته بود.

وقتی بابا و مامان برای خرید از خانه بیرون می رفتند، حامد و احمد هم که حوصلهشان سر رفته بود، خواستند که همراه آنها بروند.

- ماسک و دستکش یاد تون نره.

خیابانها خالی بود. هیچکس در خیابان نبود. مغازه بزرگ هم که همیشه پر از جمعیت بود، خلوت بود و افراد با ماسک و دستکش و دور از هم حرکت می کردند.

حامد و احمد هم راحت نبودند. دو مرد کنار آنها با هم حرف می زدند و ناگهان یکی از آنها با صدای بلند خندید. حامد و احمد فرار کردند و مامان به سرعت به سمت آنها آمد تا مطمئن شود آنها از آن صدا دورند. مرد که فرار حامد و احمد را دید، بلندتر خندید و بقیه هم از او فاصله گرفتند و او دیگر نتوانست خود را کنترل کند و با صدایی بسیار بلند شروع به خندیدن کرد که متوجه شد، دوستش هم فرار کرده است.

تنها وسط فروشگاه مانده بود و دهها نفر به او نگاه می کردند. ناگهان ساکت شد و سکوت فروشگاه را فرا گرفت. حتی صدای حرکت چرخهای گاریهای خرید هم شنیده نمی شد.

مرد با صدای بلند اعلام کرد که هشیاراست و فقط شوخی کرده، اما دوستش هم از دور برایش دست تکان داد و سبیش را رها کرد و از فروشگاه رفت.

مرد هم سرش را پایین انداخت و فروشگاه را ترک کرد.

گاری خریدش آن وسط مانده بود. کسی به آن هم نزدیک نمی شد.

بابا و مامان هم فوری گاریهایشان را آوردند تا زودتر آنجا را ترک کنند.

وقتی به خانه برگشتند مادر همه وسایل را به زیرزمین برد و حامد و احمد هم به زیرزمین رفتند.

وسایل را همان جا گذاشتند و چیزهایی که خراب شدنی بود و باید در یخچال نگهداری می شد را بالا بردند و مامان پس از شستن و خشک کردن، آنها را در پلاستیکهای تمیز گذاشت و داخل یخچال جاسازی کرد.

بعد از ظهر مامان باید به خانه یکی از دوستان کودک بیماری که در بیمارستان بستری بود می‌رفت. هر بیماری که بستری می‌شد، کسانی که با او در تماس بودند را بررسی می‌کردند تا شاید سرنخی از نحوه ابتلای او پیدا کنند. اسم کودک بیمار حسین بود.

وقتی برگشت خیلی توی فکر بود.

موقع ناهار برای بابا شروع به صحبت کرد.

- حسین هیچی یادش نیست. داره هشیاری‌اش رو از دست می‌ده. فقط می‌خنده. اما آرش که دوست حسینه چیز عجیبی تعریف کرد. ازش خواستم هر چی خاطره داره از حسین بگه. بخصوص خاطراتی که در یک ماه اخیر بوده. اولش دوست نداشت بگه. فکر می‌کرد شاید باور نکنم. اما آرش هم حالش خوب نیست. فقط نشانه‌هاش فرق داره. به جای خندیدن دچار توهم شدید شده. می‌گه با حسین از مدرسه برمی‌گشتن که دوتا توپ عجیب دیدن. اول با پا زدن. بعد حسین یک توپو که دور شده بوده تو دستش گرفته. می‌گه توپ یهو زنده شده و تکون خورده. بعد اون توپو انداخته. ولی دوباره برش داشته و این دفعه ناگهان توپ به سرعت کوچیک و کوچیکتر شده و کف دستش غیب شده. اولش آرش باورش نشده. حسین برای اینکه بگه حرفش درسته توپ دیگه رو هم گرفته و جلوی چشم آرش در یک چشم به هم زدن توپ دوم هم غیب شده.

حامد و احمد که قاشق‌هایشان بی حرکت مانده بود به هم نگاه کردند.

- طفلکی بچه دچار توهم شده. ذهنش داستان ساخته و او هم آن را باور کرده. طوری حرف می‌زد که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم دروغ بگه.

حامد و احمد به اتاق رفتند.

- کجا؟ بیاید. غذاتونو تموم کنید.

- باشه.

- الان می‌آییم.

در اتاق را بستند. هر دو نفس نفس می‌زدند.

- باید به مامان بگیم.

- بله.

در را باز کردند و دوباره مشغول خوردن شدند.

مادر آرام پلاستیک‌ها را باز کرد.

- باید عکسی از اینها بگیرم. برای استادم و برای آرش ببرم.

وقتی آرش با دیدن عکس از جا پرید و گفت توپ‌های آنها شبیه همین توپ‌ها بوده، گزارش آن را به استادش داد. استادش فردا صبح آنجا بود.

جعبه‌های بزرگی آوردند و توپ‌ها را در پلاستیک به آن منتقل کردند.

- ممکنه یک چیز دست‌ساز باشه که در این ابعاد ساخته شده و بعدش طبق برنامه کوچک شده تا لای شیارهای کف دست قرار بگیره و از اونجا نفوذ کنه و خودشو به مغز برسونه. داشتن این نمونه اصلی بخصوص اون یکی که لمس نشده می‌تونه راهی به سوی کلید حل این معما باشه.

بعد نگاهی به مامان انداخت.

- دیگه لازم نیست نگران موضوع تحقیقت هم باشی.

اینو امروز به آزمایشگاه منتقل می‌کنیم و من هم همین جا می‌مونم. از استاد بزرگ هم خواستم که بیاید. جابجایی ممکنه به اینها آسیب برسونه.

حامد می‌خواست در باره چیزی که دیده بود هم حرف بزند اما حرفش را قورت داد و چیزی نگفت.

- کافیسیت چند تا از اینها در نقاط مختلف قرار دهند. از طریق آلودگی حیوانات یا انسان‌ها، عامل بیماری منتقل می‌شه و بعد از تکثیر در مغز بقیه رو آلوده می‌کنه. چند تا از اینها برای آلودگی کل زمین کافیه.

- اما این از کجا اومده؟ کی اینا رو ساخته؟

- اینها سوالاتی نیست که به ما مربوط بشه. ما باید راه مقابله با اینها رو پیدا کنیم. و بقیه باید دنبال کسی بگردند که اینها رو درست کرده.

- باید پیداش کنند. شاید دوباره به شکل دیگه‌ای بخواد مردم رو اذیت کنه.

- بله. و گروهی از این افراد مرتبط هم مدتیست مطالعه‌شون رو شروع کرده‌اند.

در آزمایشگاه موفق شدند تکه‌ای از توپ آبی را جدا کنند. هرچند وقتی آن تکه جدا شد، اندازه توپ به شدت کم شد و کمی تغییر رنگ داد.

حالا می‌توانستند مواد مختلف را برای نابودی آن آزمایش کنند.

گروه دیگری هم بودند که اطلاعات مربوط به بیماران را تحلیل می‌کردند.

جالب این بود که در برخی خانواده‌ها به جز مادر خانواده افراد دیگر مبتلا شده بودند.

اول فکر می‌کردند شاید زنان مقاومت بیشتری داشته باشند، اما دختران مجرد یا زنانی که فرزند نداشتند تقریباً به اندازه بقیه مبتلا شده بودند.

استاد بزرگ سرش را تکان داد و رو به مامان کرد.

- ما باید حدسی هوشمندانه بزنیم. شاید این تکه مورد آزمایش از دست برود و دیگر نتوانیم حدس دیگری را آزمایش کنیم. تحلیل داده‌ها نشان می‌دهد که مادران ابتلای کمتری دارند.

مامان کاغذهایش را به سمت استاد بزرگ گرفت.

- بله. من در باره تفاوت‌های هورمونی و مواد ترشح شده در خون زنان پس از تجربه مادری تحقیق کرده‌ام. سطح بالای آکسی توسین در مادران وجود دارد.

- پس باز هم هر چی هست زیر سر عشقه. جالبست. هورمون عشق! کاهش درد، تقویت سیستم ایمنی و ... همه معجزه عشق است.

استاد هم اضافه کرد: «و خیلی از جنگ‌ها و حتی مقاومت در برابر تهاجم و ...»

مامان سرش را تکان داد و تبسم کرد. یاد حرف بابا افتاد که به او می‌گفت مادر بودن خیلی مهمتر از دکتر بودن است و برای همین وقتی بچه‌ها بزرگتر شدند، او دوباره درس را شروع کرده بود.

استاد یک گام پیش آمد.

- باید تاثیر آکسی توسین را بر این عامل عجیب آزمایش کنیم.

مسیر آزمایش مشخص بود و کار با شدت ادامه پیدا کرد. هم کار بود و هم درس. پایان‌نامه مامان هم بر همین اساس تغییر کرد و شکل گرفت.

مامان این روزها خیلی کم به خانه می‌آمد.

استادش و استاد بزرگ هم مدام مشغول کار بودند.

نتیجه آزمایشات خیلی خوب پیش می‌رفت. چند استاد دیگر هم آمده بودند. اما گروهی که به دنبال نحوه ساخت این توپ عجیب بودند هنوز هیچ سرنخی پیدا نکرده بودند.

حالا در دورانی که لبخند ایجاد ترس می‌کرد، شهر آنها مرکز امیدی برای همه کشور شده بود. چند دکتر داروساز هم به تیم آنها پیوسته بودند.

اولین دارو آماده شده بود.

مامان دلش می‌خواست اولین دارو را حسین امتحان کند.

حالا حسین هیچکس را نمی‌شناخت و وارد مرحله تهاجم شده بود و به همه بدوبیراه می‌گفت. تزریق انجام شد.

مامان دوست داشت تمام وقت کنار او بایستد.

حتی شب به خانه نیامد.

فردا صبح مامان به خانه آمد. رنگش پریده بود و خسته به نظر می‌رسید، اما چشمانش برق می‌زد.

حسین صبح صبحانه خورده بود و حرف‌های بدی به پرستارش زده بود.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.

مامان صبحانه را آماده کرد.

بابا به او نگاهی انداخت.

- خسته‌ای! برو و استراحت کن. من صبحانه بچه‌ها رو آماده می‌کنم.

حامد و احمد نگاهی به حلقه‌های کبود دور چشم مامان انداختند. اما مامان لبخند می‌زد.

- دوست دارم خودم آماده کنم.

وقتی صبحانه خوردند، حامد و احمد به اتاقشان آمدند.

حامد کمی پنجره را باز کرد. بهار بود و هوا خیلی خوب به نظر می‌رسید.

احمد هم روی تخت دراز کشید.

حامد به سمت میز آمد و پشت آن نشست. مدادی برداشت و شروع به نوشتن کرد.

- چی می‌نویسی داداش؟

- برای فضایی‌ها نامه می‌نویسم.

- چی می‌نویسی؟

- می‌نویسم نمی‌تونن راحت زمین و مردمش رو نابود کنن. می‌گم مامان‌ها هیچ وقت نمی‌گذارند زمین و مردمش نابود بشه.

- اما ننویس. اونا اگه بفهمن واسه مامانا نقشه می‌کشن. ما که نمی‌دونیم این دفعه چه نقشه‌ای تو سرشونه.

حامد نگاهی به احمد انداخت.

کاغذش را مچاله کرد و توی سطل کاغذها انداخت.

- شاید درست بگی. شاید اونها اصلاً نفهمن مامان یعنی چی. شاید از مامانهاشون به دنیا نمیان. ما که هیچی در باره‌شون

نمی‌دونیم. شاید برای بچه‌دار شدن دونیم میشن. شاید... .

حامد خم شد و از داخل کمد زیر میز مدادرنگی‌هایش را برداشت و روی میز گذاشت. کاغذ سفید بزرگی روی میز پهن

کرد.

- حالا چکار می‌کنی؟

- باید اونها بفهمن که نمی تونن خنده رو نابود کنند. تا وقتی که آدمها می خندن، کنار هم می مونن و به هم کمک می کنن و با هم می خندن. می خواستن اول از همه مردم رو از خندوندن بترسونن. بعد اونا رو از هم دور کنن. بعد هم هر کاری دوست دارن بکنن. اما همیشه. اونا به خنده های ما حمله کردن. پس از اون می ترسن. می خوام برای مامان یک نقاشی بکشم. یک باغ پرگل که زمستون و پاییز هم گل هاش خراب نشن. می دونم هر بار ببینه لبخند می زنه.

احمد نشست. بعد از جا برخاست و به سمت میزش رفت. مدادهای رنگی اش را روی میز ولو کرد و آنها را کنار زد تا برای کاغذ سفید بزرگش جایی باز شود... .

جشنواره علم برای همه